

وقتی رسیدم هوا کاملاً تاریک بود و پرنده پر نمیزد

وارد عمارت شدم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم فرشته کوچولوم صندلی عقب به خواب رفته بود

خدا من رو لعنت کنه که دخترم باید بدون مادرش بدون عشق مادری بزرگ شه

ای کاش ساحل بود...

آهی از حسرت کشیدم و در عقب رو باز کردم و به آرومی فرستم رو بغلم کردم و وارد عمارت شدم

یکی از خدمه ها که مشغول تمیزکاری بود وقتی من رو دید امد سمتم و خوش آمد گفت
سرتکون دادم و گفتم: اتاق دخترم آمادس

بله آقا بفرمایید

رفتم طبقه ی بالا و در اتاقش رو باز کردم و روی تخت گذاشتمش، اتاقش درست همونطوری که
گفتم درستش کرده بودن

به فرستم نگاه کردم، چهره ی معصومش من رو یاد ساحل می نداخت، آخ ساحل کاش بود بودی

کاش بودی و می تونستم از وجود بی نیاز شم...

دوباره آهی کشیدم و پیشونی فرستم رو بوسیدم و از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم

اتاقی که یاد آور خیلی از خاطرات گذشته بود،

خواستم وارد شم اما پیشمون شدم چطور می تونستم به اتاقی بردم که با ساحل خاطرت خوب و بد داشتم؟

رفتم اتاق مهمان تصمیم گرفتم اونجا باشم، دراز کشیدم روی تخت و چشمم رو بستم

اما خوابم نمی برد انقد این پهلو اون پهلو کردم تا بالاخره خوابیدم.

صبح با بالا پایین شدن تخت چشم باز کردم که فرستم رو دیدم با اخم نگاهم میکنه

بغلش کردم و روی موهاش رو بوسیدم و گفتم: فرشته ی بابا چرا اخم کرده

_بابا خیلی بدی چرا من رو تنها گذاشتی باید شب پیشم می بودی

_ترسیدی؟

لب ورچید و سرش رو به علامت آره تکون داد

گونش رو بوسیدم و گفتم: ببخشید از امشب کنار خودم می خوابی باشه خوشلگم؟

لبخندی زد و گفت: باشه ولی قول دادیا

_بله من زیر قول با فرشته خانم رو نمیزنم

_بابایی بریم صبحانه بخوریم من گرسنه

_باشه عشق بابا بزار برم دست و صورتم رو بشورم باهم بریم باشه دخترم؟

_چشم

بی بلا رو زمزمه وار گفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از کارام با فرشته رفتیم پایین و نشستیم سر میز پر از مخلفات و رو به فرشتهم گفتم: خب دختر بابا چی برات لقمه بگیرم؟

فرشته با ذوق میز و نگاه کرد و گفت: امم عسل با خامه دوست دارم

لبخندی زدم و گفتم: چشم غسل و خامه هم برات میزارم

ساحل

_وای فرهاد خستم کردی بچه بشین یه دو دقیقه

_مامان هیجان دارم خیلی زیاد

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست داری مدرسه رو؟

_آره مامان خیلی

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم نزدیکای ۱۱ شب بود رو به فرهاد گفتم: پسر مامان پاشو بریم
بخواییم که صبح زود باید بری مدرسه

دستاش رو بهم کویید و گفت: هورا فردا میرم مدرسه

آمد سمتم و باهم رفتیم اتاقش و دراز کشید روی تخت و چشماش رو بست ولی یکم بعد دوباره
باز کرد و گفت: مامان

_جانم؟

_فردا بچه های دیگه هم با ماماناشون میان؟

اخم ریزی کردم و گفتم:خب آره

_یعنی با باباشون نمیان؟

_خب شایدم بیان چطور پسرَم؟

_چرا من بابا ندارم؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:کی گفته نداری عزیزم؟ داری ولی خب بابات الان یه جای خیلی
دوره

_دور؟یعنی کجا؟

_خب یجای خیلی دور که بزرگتر شی میفهمی

با چهری متفکر باشه ای گفت و چشماش رو بست و براش لالایی که خوندم کم کم خوابش برد....

_وای دایی نریمان چقد اینجا شلوغه!

_چیه پسر نکنه ترسیدی؟ مرد که نمی ترسه

_نه نترسیدم فقط نمیدونستم انقد شلوغ میشه

با لبخند رو بهش گفتم: پسر گلم اینجا مدرسس کلی پسر میاد اینجا مثل تو که درس بخونن و در آینده یه شغل خوبی گیرشون بیاد

_من میخوام چیکاره شم مامان؟

_این رو خودت باید پیدا کنی فدات شم

خواست چیزی بگه که با صدای مریشون هر سه رفتیم سمتش و مشغول حرف زدن باهاش شدیم

یاشار

به فرشته کوچولوم نگاه کردم که با غم با دخترایی که همراه مادرشون امده بودن نگاه میکرد

اون لحظه دلم می خواست خودم رو نیست و نابود میکردم

تنها یک اسم تو ذهنم رد میشد ساحل

آخ ساحل کاش بودی کاش ترکم نمیکردی کاش بودی

آهی کشیدم و رو به فرشتهم گفتم: خوب دختر بابا بگو بینم از مدرست راضی؟ دوشش داری؟

_آره بابایی خوشگله

باهم رفتیم سالن مدرسه، چون محیط دخترونه بود خیلی نذاشتن من بمونم پس با فرشتهم خدافظی کردم و بهش اطمینان دادم که حتما میام دنیالش

و از مدرسه خارج شدم و رفتم سمت ماشینم و نشستم خواستم روشنش کنم که با دیدن نریمان و یه دختر دیگه تعجب کردم

اخمام رفتن توی هم پس بالاخره نریمان زن گرفت!

خانمش چهرش رو نمی دیدم رفتن سوار ماشین بشن خواستم بی تفاوت ماشینم رو روشنم کنم اما

نه خدایا این امکان نداره

س...ساحل؟ نه اون که مرده

نه امکان نداشت اون نمی تونه ساحل باشه شاید شبیهشه

انقد تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم که کی آمدن و از اونجا رد شدن

منم با اعصابی داغون رفتم عمارتم...

وارد عمارت که شدم سریع به یکی از نگهبانا گفتم بیاد دفترم به ۵ دقیقه نرسید که جمال آمد و

گفت:جانم ارباب با بنده کاری داشتین؟

با اخمای درهم گفتم:میری و دربارہ ی خان، پدر زنم تحقیق می کنی بینی کی اونجاست و خان با

کی زندگی میکنه!

چشم ارباب

فقط حواست باشه شناخته نشی

_چشم حواسم هست

_می تونی بری

وقتی رفت نشستم روی صندلیم و به فکر فرو رفتم یعنی ممکنه خودش بوده باشه؟

اما چرا با نریمان بود! نه امکان نداره یعنی اون رو به من ترجیح داده؟

نه مطمئنم خودش نیست ساحل زن منه مال منه

به ساعت نگاه کردم وقت این بود که فرشتم رو از مدرسه بیارم سریع آماده شدم و رفتم سمت

مدرسه

مدرسه ی پسرانه تقریبا نزدیک مدرسه ی دخترم بود و چشمم خورد به پسری که عجیب شبیه

من بود

اما سعی کردم بی توجه باشم و رفتم سمت مدرسه و دخترکم رو دیدم که نشسته بود روی صندلی

حیاط مدرسه صداش زدم

که با ذوق امد سمتم و گفت:سلام بابایی

با لبخند گفتم:سلام دختر خوشگلم خوبی بابایی

_بله

بعد با ذوق ادامه داد: وای بابایی مدرسه چه جای باحالی کلی دوست پیدا کردم همه وقتی فهمیدن دختر شمام کلی تحویلیم گرفتن

لبخندی زدم و گفتم: اینکه خیلی خوبه ولی دختر بابا اگه کسی اذیتت کرد به من بگو باشه دختر کم؟

_چشم بابا

سوار ماشین شدیم و به دور و اطراف نگاه کردم

نه اون پسر بچه بود و نه نریمانی

پس بی توجه ماشین رو روشن کردم و رفتم عمارت...

ساحل

خواستیم سوار ماشین شیم که

یه لحظه پلک زدن رو فراموش کردم نه خدای من این امکان نداره

اون....اون یاشار بود؟

یاشار و دختر بچه ای که همراهش بود

دختر بچه ای که همسن و سال فرهاد من بود؟

نه خدایا اون اون دخترم بود؟

انقد زول زده بودم بهشون تا از جلوی چشمم محو شدن

با صدا کردن فرهاد به خودم امدم که می گفت:مامان چرا نمی شینی بشین دیگه

با گیجی سوار ماشین شدم....

نریمان که حال دگرگون من رو دید گفت: چیزی شده؟ خوبی ساحل؟

با گیجی گفتم: ها؟ چی گفتی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیشده چیزی دیدی؟ از چیزی ترسیدی؟

_ نه نه خوبم خو... خوبم

اونم دیگه حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد....

حوصله ی سر و صدای فرهاد رو نداشتم اولین بار بود که حتی حوصله ی پسر مم نداشتم همش
اون لحظه میاد جلوی چشمم

اون دختر کوچولو

یعنی اون دخترم بود؟ قل فرهادم بود؟

وای یاشار چقد شکسته شده بود!

چرا؟

چرا نیومدن دنبال من؟ یعنی من رو فراموش کرده؟

یعنی فقط میخواست به هدفش برسه؟

با صدای بابام به خودم ادمم و نگاهش کردم با چهره ی مهربون زول زد بهم و گفت: دخترم چی
انقد فکرشو درگیر کرده؟

_هیچی بابا خوبم

_دروغم که بلد نیستی

لبخند بی جونی بهش زدم که بی مقدمه گفت: دل تنگش شدی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: میدونم دوشش داری بخاطر همینه هنوز که هنوز جوابی درست
به نریمان ندادی

با خجالت سرم رو زیر انداختم، بابا نریمان رو مثل پسر خودش دوست داشت

اما من.....

یاشار

سه چهار روزی از اون روزی که نریمان و اون زن رو دیدم میگذره

هنوز جمال رو که فرستاده بودم واسم خبر بیاره ازش خبری نشده

دیگه داشتم عصبی میشد

تا الان باید پیداش میشد!

با صدای در اتاقم از فکر خارج شدم و گفتم:بفرمایید

صدای فرشته کوچولو امد که گفت:بابایی در رو باز کن دستم پر شده

لبخندی زدم و سریع در رو باز کردم

تو دستش پر دفتر و کتاب و کلی خودکار رنگا و رنگ بود

گفتم:چیشده؟اینا چین

میخوام نقاشی کنم ولی میخوام پیش تو باشم همیشه؟

بله که همیشه تو پیشم باشی منم خوشحال میشم

این رو گفتم و اونم با ذوق امد داخل و نشست روی صندلی مخصوص من

اگه غیر از این فرشته کوچولو بود صد در صد اعصابانی میشدم ولی فرشته ی من فرق میکنه

خواستم در رو ببندم که با دیدن جمال پشت در اخمام رفتن تو هم و گفتم:چیشد

خواست حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت بالا بردم

رو به فرستم گفتم:عشق بابا من یه لحظه میرم بیرون شما نقاشیت رو بکش میام باشه بابایی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:باشه بابایی

منم رفتم بیرون و در رو بستم و گفتم:خب الان بگو

یکم من کرد و گفت: خان غیر از خودشون دخترشون ساحل و برادر زادشون نریمان خان و هم...همچنین نوشون فرهاد خان زندگی میکنن

خشکم زد نوه! دخترش!

با دست گفتم که می تونه بره اونم سریع خودش رو گم و گور کرد

با گیجی و منگی وارد اتاق شدم که فرشتم گفت: بابایی بیا ببین خوبه

اما من حواسم بهش نبود

_بابایی

نشستم روی تخت و به جلوم خیره شدم یعنی ساحل من زندس؟ پسر مم؟!؟

با دستی که روی دستم بود به خودم امدم و به فرشتم نگاه کردم که گفت: بابایی ناراحتی امدم
اتاق؟

با لبخند بغلش کردم و گفتم: من هیچوقت از فرشتم ناراحت نمیشم

اونم بعد از شنید این حرف رفت دوباره نشست و مشغول نقاشیش شد

هنوز واسم هضم نشده بود ساحل زندس

باور نمیشد یعنی من باز می تونستم کنار خودم داشته باشمش؟

یعنی می تونم از این به بعد از وجودش بی نیاز شم؟

می تونستم ازش کام بیگیرم؟

آخ ساحل کجایی که دلم برات لک زده

نگاهی به فرستم کردم که غرق دنیای رنگا رنگ خودش بود

یهو ذهنم جرقه ای زد و لبخندی امد روی لبم

میدونم چیکار کنم

منتظر باش ساحلم....

ساحل

_فرهاد فرهاد کجایی پسر ای خدا باز رفته کجا قایم شده

همینطور توی عمارت دور میزدم که بابا رو دیدم که گفت: باز چیشده

با حرص گفتم: این فرهاد باز معلوم نیست کجا رفته

بابا لبخند زد و گفت: پدر سوخته معلوم نیست این فضولیش روی کی رفته!

پدر سوخته!

پدرش که نسوخته، یاشار....

یاشار و دخترم!

چرا نمی امد دنبالم؟ یعنی نمی دونم من اینجام؟

یعنی من رو فراموش کرده؟

با صدای بابا از فکر خارج شدم و گفتم: شاید رفته حیاط برم ببینم اونجاست

این رو گفتم و سریع ازش دور شدم

دور تا دور حیاط رو گشتم و نخیر نبودش

نریمان هم صبح رفته بود شهر

پس کجا رفته این پسر!

دیدم در عمارت باز بود اوا خاک عالم بچم رفته بود بیرون؟

آروم رفتم بیرون و سر و ته کوچه رو نگاه کردم که دیدمش داشت با یه دختر بچه حرف میزد

لبخندی امد روی لبم

این آتیش پاره اخلاق باباش رو گرفته

آخ یاشار

رفتم طرف فرهاد و صداش زدم که نگاهم کرد چون جلوی دختر بچه بود صورتش رو ندیدم رفتم نزدیک فرهاد و گفتم: تو کجایی من یه ساعته دنبالت میگردم

_مامان این دختره اسمش فرشتس نگاهش کن

امد کنار رو دیدمش وای خدا

این....این همون دختری بود که با...با یاشار بود آره آره مطمئنم

یعنی دخترک منه؟

با ذوق مخفی رفتم طرف دختر و گفتم: چه اسم زیبایی داری

لبخندی زد و گفت: ممنون شما هم خیلی خوشگلین

لبخندی زدم و گفتم: چه شیرین زبونی

چیزی نگفت که ادامه دادم: مامانت کجاست؟

با ناراحتی گفت: بابایی میگه مامانم و داداشی رفتن پیش خدا من مامان ندارم

اخم ریزی کردم و گفتم: بابات کجاست؟

__بابایی؟ رفته برام پاستیل بگیره

__دوشش داری؟

__آره خیلی بابا یاشارم خیلی خوبه

با اسم یاشار نفس تو سینم حبس شد وای خدا یعنی درست فهمیده بودم این دختر من بود؟

__میدونی اسم مامانت چی بود؟

__آره مامان ساحل بود بابایی خیلی دوستش داشت

دلم لرزید و گفتم: خودش گفت؟

__آره خودش میگه ، میگه من بهش بد کردم

_الان بابات كجاست گلم؟

_همینجا، رفته اون مغازه

بعد دستش رو کشید سمت مغازه ای که سر کوچه بود

گفتم: میخوای ببرمت پیش بابایی؟

لبخند بانمکی زد و گفت: اهوم

دستش رو گرفتم و همراه فرهاد رفتیم تا سر کوچه

که همزمان رسیدن ما یاشار از مغازه با یه کیسه خرید بیرون آمد و با نگرانی دور و اطرافشو می
گشت

فرشته باباش رو صدا زد و برگشت سمتمون

نفسم بند آمد با دیدنش یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت

واقعا این خودش بود؟

خود یاشار من بود؟

یاشار

با دیدن ساحل باورم نمیشد یعنی خودش بود

یا من داشتم خواب می دیدم؟

یعنی اون نمرده بود؟

پسر و دختری کنارش بود و خودشم زول زده بود بهم نه این امکان نداره این خوابه من می دونم

رفتم نزدیکشون و بی توجه به بچه ها رو به ساحل گفتم:ت...تو زن...زننده ای؟

اما اون حرف نمیزد و صدای فرشته که بابا میکرد می امد ولی توجه ای نداشتم نگاهم تنها به ساحل بود...

ساحل از بهت خارج شد و گفت:تو...تو اینجا چیکار میکنی ...من...من باید برم...نه تو...تو واقعی نیستی...آره آره واقعی نیستی

گیج بود و نمیدونست چی میگه گرفتمش و صداش زدم اما اصلا حواسش نبود که یهو افتاد که
سریع گرفتمش

پسرک گریه میکرد که آروم گفتم: گریه نکن توریش نیست

صداش زدم ولی از هوش رفته بود بغلش کردم و رفتیم طرف ماشین و گذاشتمش داخل و رو به
پسرک گفتم: اسمت چیه؟

_فرهاد

لبخندی بهش زدم و گفتم: بشین پیش مامانت تا برسونیمش بیمارستان

باشه ای گفت و نشست و فرشته هم جلو نشست و سریع رفتم بیمارستان

باورم نمیشد یعنی الان ساحل پشت ماشین دراز کشیده؟

باورش واسم خیلی سخت بود وقتی رسیدیم بیمارستان سریع بردمش داخل و دکتر

یه سرم زد و گفت از شک زیاد

حقم داشتم منم شکه بودم، به من گفته بودن زنم مرده باید میفهمیدم کار کی بود

هرچند مشخص بود

کار کار خان بود پدر ساحل....

رفتم سمت ماشین که دوتا بچه هامو دیدم قولام توی ماشین داشتن حرف میزدن الهی فدای هر
دوشون بشم من

رفتم مشستم که فرهاد سریع گفت:پس مامانم کو

نگاهش کردم و گفتم:مامانت دکتر بهش سرم زده باید یکم بمونه بعد میاد

_خوبه حالش؟

_آره خوبه نگرام نباش،من میرسونمت خونتون با پدر بزرگمت کار دارم

_شما پدر بزرگ منو می شناسین؟

لبخندی بهش زدم و تنها به بله اکتفا کردم

و روندم سمت عمارت خان....

وقتی رسیدم زودتر از همه فردها پیاده شد

و رفت و پشت سر هم در میزد که یهو در باز شد و رو به فرشته گفتم: دختر بابا آروم بشین اینجا
تا من پیام باشه دخترم؟

چشم بابایی

لبخندی زدم و پیاده شدم و همراه فرهاد رفتم داخل

همه نگهبانا با تعجب بهم نگاه میکردن ولی واسم مهم نبود

جدی و پر ابهت قدم برداشتم و رفتم داخل و رو به فرهاد گفتم: برو به پدر بزرگت بگو بیاد بیرون

اونم سریع رفت داخل و یکم بعد خان امد بیرون

وقتی من رو دید جا خورد با تعجب امد نزدیکم و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

چرا، چرا این همه سال زن و بچم باید پیش تو باشن چرا؟

داد زدم که اخمی کرد و گفت: صدات رو بیار پایین

_من زنم رو میخوام و بچمو

_زنت؟ اون دیگه زنت نیست اون صیغت بود کت دیگه تمام شده

عصبی غریدم:زنمه مال منه بهتون اجازه نمیدم نگهش دارین چرا بهم دروغ گفتین مرده چرا؟

خیلی جدی بی توجه به حرفام گفت:ساحل رو میخوای؟ آداب و رسوم داره میاد خواستگاریش
جواب میگیری خواست میگه بله نخواست میگه نه

_باشه اگه اینو میخوای خان باشه من فردا شب مزاحمتون میشم

این رو گفتم و با قدمای استوار رفتمیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت عمارت.....

تو راه فرشته گفت:بابا شما اون خانم رو می شناختی؟

نگاهی بهش گفتم و گفتم:دختر کم مادرت زندس اون خانمم مامانت بود

با تعجب نگاهم کرد و گفت:یع..نی اون پسره داداشی من بود؟ یعنی اونا نمردن؟

لبخندی زدم و گفتم:آره دخترم درسته

بعد از اینکه فرستم رو گذاشتم خونه سریع رفتم بیمارستان پیش ساحل

بهوش آمده بود و نگاهم کرد و گفت: یعنی من خواب ندیدم ت... تو واقعی هستی؟

لبخندی زدم و بی معطلی لباسو شکار کردم و با ولع می بوسیدم

تو این چندسال چقد دلم لک زده بود واسه طعمشون

اون اول شکه شد ولی بعدش همراهی کرد و با عطش همدیگر رو می بوسیدم

بعد اینکه نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم که دو به صدا در آمد و پرستاری وارد شد و گفت: حال

خانمتون خوبه می تونین ببرینش

سر تکون دادم و سریع کارای ترخیص رو انجام دادم و رفتم پیش ساحل و کمکش کردم سوار

ماشین شه

سوار که شد گفت: فرهاد کجاست؟ راستی اون دختر فرشته؟ دختر مونه؟

لبخندی زدم و گفتم: بله یه دختر آروم مثل تو

لبخندی زد و گفت: فرهاد شیطون و پر جنب جوش مثل خودت خیلیم هیزه

خندیدم و گفتم: عه من هیزم؟

چیزی نگفت

وقتی رسیدیم گفتم: فردا شب میام خواستگاریت اینو خان گفت منم اوکی دادم پس آماده باش
عروس خانم

نگاهی کرد و لبخند زد و گفت: باشه

اینو گفت و رفت

منم سریع رفتم عمارت باید خودمو واسه فردا شب حسابی آماده میکردم

ساحل

خیلی استرس داشتم باورم نمیشد هنوز تو شک بودم

هنوزم باورم نمیشد که من یاشار رو دیده باشم و اون میخواد رسماً بیاد خواستگاریم

اصلا هنوز باور نمیکنم بخواد همچین کاری کنه!

یعنی باز نقشه داره یا....

امشب امد باید سر از کارش در بیارم بالاخره باید بفهمم من کجای زندگیشم

وقتی دیروز از بیمارستان برگشتم

فرهاد با گریه امد گفت که اون آقا بابامه؟

پدرم همه چی رو بهش گفته بود و من فقط تایید کردم

با صدای در از فکر خارج شدم و گفتم:بفرمایید

بابا امد داخل و با ابهت همیشگیش نشست روی صندلی کنار تختم

زول زد بهم و گفت:دوستش داری؟

با سوالش هول شدم

_آره...نه...یعنی...ندارم...نه...دارم...نه..نمی....

دستش رو به علامت کافیه تکون داد و ساکت شدم که گفت:پس دوشش داری!با این آزار و اذیتی که داشت هنوز میخوایش؟

فقط نگاهش کردم و سکوت کردم درسته خیلی بلا سرم آورد اما اون پدر بچه هام بود

هر چند می دونستم اینا همش بهانس و من قلبن یاشار رو دوست دارم

وقتی سکوتم رو دید گفت:باشه پس من جلوت رو نمی گیرم ولی یه سری شرط دارم که باید داماد انجام بده

با ترس نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:نترس شرط سختی نیست

باز نگاهش کردم خواستم بپرسم شرطش چیه اما اون چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت که همزمان

فرهاد امد داخل و با ذوق گفت:مامانی آقاچون گفت امشب بابایی میاد اینجا یعنی فرشته هم میاد باهاش؟

_نمیدونم مامان شاید بیاد

_مامان من فرشته رو خیلی دوست دارم میخوام که آجی باشه

لبخندی زدم و گفتم:اون الانم خواهرته پسر

_یعنی من و شما و بابا و فرشته باهم زندگی میکنیم؟

_آره احتمالاً

دیگه پیزی نپرسید و خواست بره که گفت:راستی مامان دایی نریمان امده وقتی بهش گفتم بابام
میخواد بیاد خیلی ناراحت شد و رفت بابایی رو دوست نداره؟

جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم،نریمان رو هیچوقت معطل خودم نکردم هیچوقت نخواستم
بخاطر من از زندگی خودش جدا شه

خودش خواست که کنارم باشه،خب من قلبم مال کس دیگه ای بود

بیخیال بلند شدم و رفتم طرف آینه یکساعت دیگه یاشار می امد

کاش نریمان دختری که لیاقتش رو داره پیدا کنه امیدوارم خوشبخت شه

صدای خوش آمد می آمد و من توی آشپزخونه بودم

صدای پدرم که با فرشته حرف میزد می آمد که می گفت: دختر گلم خوبی؟

_ شما بابا بزرگ منین؟

_ آره عزیزم من پدر ساحلم

_ ساحل مامانمه؟ آره؟

_ آره

_ خب کجاست؟

_ میاد حالا

بعد صدای پدر آمد که صدام می کرد

_ ساحل بابا بیا

سینی چایی رو برداشتم و رفتم سمت سالن

کسی نبود

پدر بود و یاشار که با کت و شلواری که پوشید بود خوشتیپ تر از همیشه شده بود

و این دو تا قل نازم که قد یه دنیا دوسشون داشتم

چایی ها رو داد و کنار پدر نشستم و به قالی زیر پام زول زدم

که صدای یاشار بلند شد

_خب خان من اینجام که رسما و شرعا دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم

می دونم خیلی اتفاقا بینمون افتاده ولی خب سال ها گذشته و هر کدوم سزاشو دیده و رنجشو

کشیده پس می خوام که مینه و کدورت رو دور بندازیم و الان شروع کنیم

بابا بعد از کمی سکوت گفت:من راضیم اگه دخترم راضی باشه

بعد نگاهی به من کردن که گفتم:من...هرچی شما بگین پدر

پدر ادامه داد: من شرط دارم

__ بگین من هرچی باشه قبول میکنم

__ اول اینکه اگه دخترم همسرت شد نمیخوام از گل نازک تر بهش بگی که در غیر اینصورت
هیچوقت نمیزارم ختی رنگشو ببینی

دوم اینکه یه جشن مفصلی که لیاقت دختر خان باشه رو باید واسش تدارک ببینی

سوم اینکه خودتو ثابت کنی که واقعا دخترم رو میخوای

__ چطوری ثابت کنم که من یاشار عاشق و شیفته ی ساحل دختر تو نم؟

__ دخترم باید از زندگی که واسش می سازی راضی باشه

__ قول میدم هیچ کبودی حس نکنه

__ خب پس مبارکه

با این حرف بابا اون دوقلو های شیطون دست زدن و گفتن: هورا عروسی

لبخندی بهشون زدم پدر سوخته ها رو ببین

دو هفته مثل برق و باد گذشت و امشب رسماً مال یاشار می شدم اصلاً باورم نمیشد اون توی این
یک هفته اخلاق متاوتی باهم داشت

من از امشب تا آخر عمرم می تونستم پیش کسی باشم که عاشقش بودم

با صدای آرایشگر که گفت تمامه چشمم رو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم و خودم رو توی
آینه نگاه کردم

صدای هدی باعث شد چشم از آینه بردارم و نگاهی بهش کردم وقتی شنیدم هدی و سپهر یه پسر
دارن خیلی خوشحال شدم

هدی از زندگیش راضی بود و اما این پسرش عجیب گیر بود روی فرشته

یاد روزی افتادم که دور هم جمع بودیم و سه‌ه‌ه‌ه‌ه کنار فرشته بود و یا بغلش میکرد یا می
بوسیدش

که فرهاد عصبانی شد و جنگشون افتاد آخی پسر م غیرتی شده بود
از اون وقت تا حالا سهند و فرهاد سایه همو با تیر می زنن

با صدای دوباره ی هدی نگاهش کردم که گفت: کجایی عروس خانم

__ یاد سهند و فرهاد افتادم کجان؟

خندید و گفت: آخ این دو تا انقد که سپهر رو اذیت کردن باورت همیشه باز جنگشون افتاد

لبخندی زدم و گفتم: بزرگ بشن یادشون میره

__ آره اینا رو ول کن، تو چقد عروس جیگری شدی ساحل

لبخندی زدم و دوباره خودمو تو آینه نگاه کردم راست می گفت خیلی تغییر کرده بودم

__ اوه آقا یاشار امشب حسابی کیف میکنه

اخم ریزی کردم که خندید و خواست حرفی بزنه که یکی از خانما گفت: آقا داماد آمدن

با هیجان و استرسی که یهو به جونم افتاد ناگهی به هدی کردم که چشمش رو به بست و باز کرد
که یعنی آروم باش

رفتم بیرون و یاشار رو دیدم

رفتم بیرون و بوی خوشبختی رو شنیدم

رفتم بیرون و زندگی جور دیگه ای بود

جوری بود که دوست داشتم

جوری که من میخواستم و یاشار

یاشار وقتی من رو دید امد و شنلم رو کمی کنار زد و وقتی دیدم گفت:خیلی زیبا شدی مثل همیشه

این رو گفت پیشونیم رو بوسید

بوسه ای از عشق

بوسه ای از محبت

عجیب این بوسه دلنشین بود...

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم و فیلمبردار کلی ادا و اصول در آورد

بعد از اینکه رفتیم گالری عکس و کلی با ژستای خاکبرسری عکس گرفتیم

بعد از همه ی اینه

حالا من نشسته بودم سر سفره ی عقد و پدرم با محبت و چشمایی که پر بود از اشک های
خوشحالی نگاهم میکرد

می دونستم اونم بوی خوشبختی رو شنیده

می دونستم این یاشار که کنارم بود مرد زندگی من،دیگه خشن نیست

دیگه دست بزن نداره

فقط عشقه عشق

با صدای حاجاقا که خطبه رو می خوند از فکر امدم بیرون و فقط دعا میکردم

دعا واسه ی خوشبختی خودم و یاشار

دعا واسه ی خوشبختی دو قلو های نازنیم

دعا واسه ی سپهر و هدی و سنهد عزیزشون

واسه همه ی آدمای عاشق دعا کردم

کاش هرکی عشقی داره بهش برسه رسیدن به معشوق خیلی حس ناییه مه باید تجربه شه

با شنیدم بار سوم تعجب کردم انقد سریع

گذشت؟

همه منتظر جواب من بودن ایندفعه هیچ اصرار نبود

هیچ اجباری نبود

حالا من ساحل باید مرد خشن روزای قلم رو انتخاب کنم بدون هیچ اجباری

اربابی که خشونتش حرف همه بود

ولی حالا مرد زندگی من میشد مردی که محبت میکرد و مهربون بود

پدری که بچه هاشون اندازه ی جونش دوست داشت

با صدایی که سلابت ازش موج میزد گفتم: با اجازه ی پدرم و همه ی بزرگتر ها بله

زندگی گاهی پستی و بلندی هایی دارد

گاهی شادی فراوانی

گاهی غم دردناکی

گاهی هم خالصه ایست که درش فرو می روی و نمی دانی کجایی! چه زمانی و چه حالی هستی
زندگی کلمه ای با ارزش دارد به اسم عشق که با آمدنش زندگی پر از دق دقه هایی میشه که
شاید هیچوقت تحریش نکرده ای....

پایان

زمستان ۱۳۹۸